

فکرهای خصوصی



انتشارات هیلا: ۵۹

سروش‌نامه: خلیلی فرد، یاسمن، ۱۳۶۹ -
عنوان و نام پدیدآور: فکرهای خصوصی/ یاسمن خلیلی فرد.
مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۱۲۸ ص.
فروست: انتشارات هیلا؛ ۵۹.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۲۰۹-۰۹-۰
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴
موضوع: Short stories, Persian -- 20th century
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ف ۸ ۹۷۷۳ ل/ ۸۰۴۰ PIR
رده‌بندی دیویی: ۸۳۶۲ ف ۸
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۵۶۳۳۲۶

فکرهای خصوصی

یاسمن خلیلی فرد

انتشارات هیلا
تهران، ۱۳۹۸



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۲ ۵۸ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:
تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

یاسمن خلیلی فرد

فکرهای خصوصی

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۸

چاپ پارمیدا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۰ - ۰۹ - ۶۲۰۹ - ۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978- 622 - 6209 - 09 - 0

www.hilla.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۱۴۰۰۰ تومان

فهرست

فکرهای خصوصی	۷
چمدان	۱۵
نامه خداحافظی	۲۵
نامادری	۳۹
پسر خوانده	۵۱
کلاه گیس فروش	۶۳
نامبر فایو	۷۷
صدا	۸۹
دور از او	۱۰۱
مک دونالد، خیابان تورینو	۱۱۱
درد مشترک	۱۲۱

فکرهای خصوصی

با چشمانش ردیف کاشی‌های رنگارنگ چیده شده روی هم را تعقیب کرد. معذب بود. عادت نداشت توی دست و پای آقای هاشمی باشد. آن‌جا، در مغازه کاشی‌فروشی، احساس می‌کرد مزاحم است. روسری‌اش را جلوتر کشید و دست‌ها را در هم حلقه کرد. آقای هاشمی داشت کار مشتری‌هایی را راه می‌انداخت که برای سفارش روشویی آمده بودند. به روشویی‌ها، کاسه‌توالت‌های ایرانی و توالت‌فرنگی‌ها، انواع زیردوشی‌ها و بیده‌ها نگاه کرد. یک عمر در هنرستان تدریس کرده بود، طبیعی بود آن‌جا در میان کلکسیون تجهیزات دستشویی مغازه شوهرش معذب باشد. آقای هاشمی داشت درباره قیمت و کیفیت روشویی‌ها به مشتری‌هایش که دو مرد میانسال بودند توضیحاتی می‌داد. مرتضی، شاگرد آقای هاشمی، با سینی چای آمد جلو. پروانه یک استکان چای برداشت و زیر لب تشکر کرد. از صبح ده بار جلو آینه تمرین کرده بود که حرفش را چطور بزند، جملات را پشت سرهم ردیف کرده بود و دوباره از نو. چه باید می‌گفت، چطور باید می‌گفت، اصلاً شدنی نبود، با عقل جور در نمی‌آمد. اگر جایشان عوض

مى شد، اگر آقاى هاشمى از او چنين درخواستى مى کرد، مى پذيرفت؟ دلش راضى مى شد اصلاً؟ جرعه اى از چاى نوشيد. خيره شد به كاسه توالتى كه درست روبه رويش بود. امكان نداشت جايشان عوض شود، بچه هاى آقاى هاشمى امكان نداشت ماه منيرخانم را ول كنند گوشه خيابان. از اين فكر قلبش تير كشيد. گوشه خيابان! بهنام و بهمن چطور دلشان آمده بود؟ يعنى زنهايشان مقصر بودند؟ ته دل مى دانست عروس هايش تقصيرى ندارند. مقصر خود هوشنگ بود، خودش و گذشته اش، گذشته اى كه هر كارى مى كرد نمى توانست پاكش كند. اصلاً مگر مى شد گذشته را پاك كرد؟ بچه ها بزرگ شده بودند، هر كدام زندگى خودشان را داشتند، يكى در ونكوور و ديگرى در دوبي. چرا بايد پدرى مثل هوشنگ را تحمل مى كردند؟ مگر وقتى بچه بودند هوشنگ آن ها را تحمل كرده بود؟

برايش پيامك آمد. بازش كرد. خانم خانكى نوشته بود: «برادر آقاى دفترى بازم جواب نداد، شما با همسرتون صحبت نكرده يد؟» عينك را از چشمش برداشت. نفسش تنگ بود. قلبش تند مى زد. روى چه حسابى اين كار را كرده بود؟ چرا قول داده بود؟ چرا خانم خانكى سعى نكرده بود منصرفش كند؟ اگر به بهنام اين ها مى گفت، چه عكس العملى نشان مى دادند؟ عصبانى مى شدند. شك نداشت كه عصبانى مى شدند و فكر مى كردند مادرشان عقلش را از دست داده.

چند روز بعد از موشك باران هاى تهران بود. مدارس دوباره باز شده بودند. كلاس هاى مدرسه راهنمايى ريحانه كوچك و كم نور بودند. كلاس دوي چهار سقفش نم بزرگى برداشته بود و هميشه بوى نا مى داد كه پروانه را نگران مى كرد. اگر از آوار موشك باران هم جان سالم به در مى بردند، آخر آن سقف نم زده كار دستشان مى داد.

بچه ها زنگ هاى هنر را دوست داشتند، يك جورهايى از قيد و بند سختگيرى هاى ساعت هاى ديگر خلاصشان مى كرد.

پروانه کار می‌کرد، هم در مدرسه راهنمایی ریحانه هم در هنرستان دخترانه‌ای دیگر، گاهی هم تدریس خصوصی نقاشی و طراحی می‌کرد. بهنام کلاس اول بود و بهمن تازه دندان درآورده بود. هوشنگ از خانه بیرون نمی‌رفت. بهانه‌اش کارش بود، کاری که به عقیده خودش باید در خانه انجامش می‌داد. پروانه هیچ‌وقت نفهمیده بود کار او دقیقاً چیست. کار از نظر پروانه یعنی منبعی برای درآمد و او به یاد نداشت هوشنگ هیچ‌وقت با خودش پولی به خانه آورده باشد. هوشنگ مدام با پیانو و رمی رفت، یک روز می‌گفت کوکش به هم خورده، یک روز می‌گفت کهنه شده و باید عوضش کند. پروانه چند باری برایش شاگرد خصوصی پیدا کرده بود و هرگز نفهمیده بود چرا کار هیچ‌کدام از آن شاگردها به جلسه دوم و سوم نمی‌کشید. هوشنگ در عالم خودش بود، برای خودش آهنگ می‌ساخت و هیچ‌وقت هم به فکر فروش قطعاتی که می‌ساخت نبود. برادر پروانه چند باری به هوشنگ پیشنهاد داده بود در مراسم عروسی کیبورد بزند، اما به او برخورده بود؛ آموزش ارف در مهدکودک بهمن هم به گفته خودش «به کلاس کارش نمی‌خورد».

مشتری‌ها رفتند. آقای هاشمی نشست پشت میز کارش. خسته بود و مثل همیشه آرام. قطعاً خودش نمی‌دانست این حجم از آرامشش اکثراً دلشوره‌های گاه و بی‌گاه پروانه را تشدید می‌کند. پروانه زیر لب «خسته نباشید»ی به او گفت و مرد پاسخش را داد. مرتضی برای او هم جای آورد. پروانه جعبه باقلوا را سراند طرف آقای هاشمی. باید می‌گفت، باید هرچه زودتر می‌گفت...

جنگ تمام شده بود. پروانه خسته بود. دیگر نقاشی را دوست نداشت، به آن حساسیت پیدا کرده بود. کلاس‌های نقاشی کابوس شبانه‌اش شده بود، حتی در خواب هم رهایش نمی‌کرد. هرچه بچه‌ها بزرگ‌تر می‌شدند مخارجشان هم بیشتر می‌شد. نقش هوشنگ در خانه

شبهاتى به نقش «پدر»هاى ديگر نداشت، دست‌كم پدرهاىي كه پروانه ديده بودشان هيچ‌كدام شباهت شوهرش نبودند. هوشنگ شده بود پسر سوم پروانه و بچه‌ها هم نمى‌توانستند ارتباطى با او برقرار كنند. به تدرى، هوشنگ سازش را هم رها كرد، شايد ماهى يكي دو بار قطعه‌اى با بيانو اجرا مى‌كرد و ديگر از صرافت آهنگ ساختن افتاده بود. واقعيت تلخى بود، اما هوشنگ جديد كوچك‌ترين شبهاتى به هوشنگ سال‌هاى دانشجويى‌شان نداشت، هوشنگ سرزنده دانشكده هنرهاى زيبا كه همه فكر مى‌كردند آخرش حتماً يك پُخى مى‌شود.

به آقاى هاشمى نگاه كرد، به دست‌هايش كه مى‌دانست يك عمر زحمت كشيده‌اند، به پيشانى‌اش كه به شصت‌سالگى نرسيده پر از خط و خطوط شده بود، به چشم‌هايش كه حتى در سخت‌ترين روزها مى‌خنديدند. دوست‌هاى پروانه تعجب مى‌كردند، تعجب مى‌كردند كه چرا او هيچ‌وقت آقاى هاشمى را به اسم كوچك صدا نمى‌كند. حق داشتند. واقعاً چرا نمى‌توانست او را چيزى جز «آقاى هاشمى» صدا كند. بس كه محترم بود، از آن دسته آدم‌هاىي بود كه ناخواسته ديگران را موظف به احترام گذاشتن مى‌كند. چقدر اين دو مرد با هم فرق داشتند؛ آقاى هاشمى كسى بود كه زندگى‌اش را از هيچ ساخته بود، بدون مدرک دانشگاهى، بدون سرمايه و ارث پدرى و بدون كوچك‌ترين حمايتى و در عوض هوشنگ... هوشنگ مصرف‌كننده، هوشنگ مغرور، هوشنگى كه هيچ كار مفيدى در زندگى‌اش نكرده بود... اگر چند سال قبل بود، حتماً هوشنگ مغازه تجهيزات دستشويى شوهر دوم همسر اولش را به سخره مى‌گرفت. هوشنگ را وسط مغازه تجسم كرد، وسط كاشى‌هاى مستراح و روشويى‌ها و كاسه‌توالت‌ها! تجسم او در آن مكان مثل تجسم مونتسارت بود در حال كيپورد زدن وسط مجلس عروسى، همان‌قدر مسخره و همان‌قدر غيرقابل درك. اما حالا هوشنگ چه داشت؟ هيچ چيز. به او ارث

پدری مختصری رسیده بود که همه‌اش را خورده بود، خانه‌ای هم که به اسم پروانه بود - و او حتی بعد از جدایی‌شان و ازدواجش با هاشمی از سر عظوفت یا شاید هم عادت به تأمین کردن زندگی هوشنگ اجازه داده بود هوشنگ آن‌جا بماند - بعد از این‌که پروانه آن را به اسم پسرها کرده بود به یک ماه نکشیده بود هوشنگ را از آن بیرون کرده و فرستاده بودندش خانه سالمندان. خانه سالمندان هم راضی نمی‌شد مردی شصت‌ساله را سالمند به حساب بیاورد و نگهش دارد.

پروانه آه بلندی کشید. کاش این رازهای مثلاً خانوادگی را از آقای هاشمی پنهان نکرده بود. کاش به او گفته بود پسرها پدرشان را فرستاده‌اند خانه سالمندان و پول خانه را زده‌اند به کار. اگر گفته بود، حالا راحت‌تر می‌توانست بگوید پسرها لج کرده‌اند و یک سال است هزینه خانه سالمندان پدرشان را نپرداخته‌اند و اگر تا فردا پول نریزند، هوشنگ را از آن‌جا بیرون می‌کنند.

بهنام و بهمن حق داشتند، هوشنگ هرگز برایشان پدری نکرده بود که هیچ، آن اواخر رویشان دست هم بلند می‌کرد. پسرها احساسی به او نداشتند. خیالشان هم از بابت مادرشان راحت بود. این وسط می‌ماند هوشنگ که نه دوست و آشنایی داشت و نه کوچک‌ترین اندوخته‌ای که بتواند برای خودش سرپناهی جور کند.

آقای هاشمی استکان چای را کنار زد و آرنج‌ها را روی میز گذاشت. صاف و مستقیم و مهربان توی چشم‌های پروانه نگاه کرد، مثل همیشه. در کمال حوصله گفت: «خب پروانه خانوم، بفرمایید. من گوش می‌کنم...» و در آن چهار سال هیچ‌کس به اندازه این مرد حرف‌هایش را نشنیده بود، پروانه خودش هم می‌دانست، آقای هاشمی بهترین شنونده دنیا بود.

چهار سال و هشت ماه قبل، وقتی به پسرها گفته بود تصمیم گرفته دوباره ازدواج کند، برخلاف انتظارش، مخالفتی نکرده بودند. لابد درک

مى‌کردند مادر خسته‌شان حالا بايد كمى هم به فكر خودش باشد. شايد ديگر وقتش رسيده بود كه، به جاى تدریس تئوری‌های مسخره‌كتاب‌های طراحی و نقاشی هنرستان و تمرین‌های تکراری اتودهای کلاس‌های خصوصى، خودش پای بوم بنشیند و بی‌دغدغه نقاشی کند، آن‌طور كه دلش مى‌خواهد، آن‌طور كه حقش است...

احتمالاً از نظر هم‌دانشکده‌ای‌های قدیمی‌اش آقای هاشمی گزینه مناسبی برای ازدواج با پروانه نبود، مردی كه نه هنر خوانده بود و نه اصلاً سر از هنر و نقاشی درمى آورد. او اصلاً تحصیلات عالی نداشت، مرد میانسالی بود، با مدرک دیپلم، كه از نوجوانی كار کرده بود و از شاگردی مغازه‌های این و آن خودش را به آن‌جا رسانده بود. همسرش ده سالی مى‌شد از او جدا شده بود، يك دختر و يك پسر داشت كه با مادرشان زندگی مى‌کردند و برای پروانه هم احترام بسیاری قایل بودند. وقتی هوشنگ خبر ازدواج دوباره او را شنیده بود هیچ واکنشی نشان نداده بود. پروانه عادت داشت، او همیشه همین‌طور بود، هیچ‌وقت هیچ‌چیز برایش مهم نبود، هیچ‌وقت كاری نکرده بود كه پروانه حتی لحظه‌ای احساس کند برای او مهم است.

صبح در حیاط خانه سالمندان با خانم خانكى قدم زده بودند و بعد از كمى سبك و سنگین كردن شرایط به این نتیجه رسیده بودند كه بهترین راه ترخیص هوشنگ از آن‌جاست، هوشنگی كه حالا افسردگی هم به ديگر محاسنش اضافه شده بود! ترخیص فكر بدی نبود، اما بعدش چه؟ بهنام و بهمن كه امکان نداشت حتی لحظه‌ای به نگهداری از پدرشان فكر کنند؛ بر فرض محال اگر هم راضی مى‌شدند، هوشنگ را به هیچ ترتیبی نمى‌شد فرستاد آن‌ور. دو سه باری به همایون، تنها برادر هوشنگ، زنگ زده بود، تماس‌هایی كه بی‌پاسخ مانده بود، پس تنها فكري كه به ذهن پروانه رسیده بود آوردن هوشنگ به خانه خودش بود، خانه خودش و آقای هاشمی.

پیش از آمدن به مغازه، راه‌حل‌های دیگری هم به فکرش رسیده بود. می‌توانست چند تکه از طلاهایش را بفروشد و مخارج عقب‌افتاده‌خانه سالمندان را پرداخت کند تا هوشنگ را نگه دارند، اصلاً می‌شد ببردش به یک آسایشگاه ارزان‌تر دولتی... پس چه‌اش شده بود؟ چرا آن تصمیم عجیب را گرفته بود؟ خودش هم نمی‌دانست. حتی نمی‌دانست اسم آن احساس عجیب را چه باید بگذارد.

تلفن زنگ زد. آقای هاشمی بینشیدی گفت، جواب داد و حرفش طول کشید. از همان صحبت‌های کاری همیشگی درباره‌ حمام و دستشویی و اعداد و ارقام، همان موضوعاتی که در آن چهار سال هرگز به‌شان عادت نکرده بود و هرگز برایش عادی نشده بودند. اعتراف سختی بود، چندان هم شرافتمندانه نبود شاید: هیچ‌وقت عاشق آقای هاشمی نشده بود. آقای هاشمی نه خوش‌قیافه بود، نه تحصیلکرده و نه حرف زیادی برای گفتن با هم داشتند. اما او دو ویژگی داشت: مردانگی و رفاه. همان دو عنصر گمشده زندگی پروانه در طول سال‌های زندگی‌اش با هوشنگ. وقتی بار اول در دانشکده با هوشنگ هم‌کلام شده بود دیگر هیچ مردی به چشمش نیامده بود. بعد از ازدواجشان به حماقت سال‌های جوانی‌اش پوزخند می‌زد، حالا اما دیگر نه. هوشنگ بخشی از زندگی‌اش بود، بخشی بزرگ و جدانشدنی.

آقای هاشمی درباره‌ مترائ دستشویی حرف می‌زد و چیزهایی یادداشت می‌کرد. پروانه نگاهش کرد و پیش خودش فکر کرد با همه قید و بندهای سنتی‌اش هیچ‌وقت مجبورش نکرده کاری بکند که دوست ندارد. بله، آقای هاشمی هیچ‌وقت او را از علایقش جدا نکرده بود، هیچ‌وقت نگفته بود نقاشی نکند یا مثلاً بچه‌هایش را نبیند، او هیچ‌وقت پروانه را محدود نکرده بود. اما آیا این باعث می‌شد بپذیرد شوهر سابق همسرش بیاید و به همان راحتی هم‌خانه‌شان شود؟! بدترین قسمت

ماجرا این بود که هوشنگ نه علیل بود، نه ناتوان و نه حتی سالمند. او مردی نبود که در خیابان ببینی و دلت به حالش بسوزد و بخواهی کمکش کنی، به خصوص وقت‌هایی که زبان درمی‌آورد، درشت می‌گفت و پایش را از گلیمش درازتر می‌کرد.

پروانه دست‌هایش را دور استکان چایش که دیگر تمام شده بود حلقه کرد. اگر به خانم خانکی می‌گفت نمی‌تواند هوشنگ را با خودش ببرد، چه می‌شد؟ آخرش این بود که او را منتقل می‌کردند به مرکزی دولتی. شاید هم تماس می‌گرفتند با بهنام و بهمن و آن‌ها در نهایت مجبور می‌شدند کاری کنند. هوشنگ بی‌عرضه بود، اما نه آن‌قدری که نتواند برای خودش سرپناه جور کند. پس پروانه چه‌اش شده بود، خودش هم نمی‌دانست دقیقاً چه می‌خواهد. تلفن آقای هاشمی تمام شد. باز هم عذرخواهی کرد و چشمان مهربانش می‌گفتند که آماده شنیدن است. پروانه نگاهش کرد. آهسته گفت: «آقای هاشمی! من باید هوشنگ رو بیارم خونه مون.» و سکوتی طولانی بینشان برقرار شد.

در راه خانه سالمندان در این فکر بود که این اولین باری است که آقای هاشمی به درخواستش جواب رد داده. حق داشت، دردسرهای زندگی گذشته پروانه ربطی به او نداشتند، شوهر اول عاطل و باطلش هم همین‌طور. وقتی رسید، خانم خانکی در دفتر خانه سالمندان منتظرش بود. آهسته گفت: «مطمئنی؟»

پروانه به تابلوی سبک آبستره پشت سر او خیره شد و گفت: «آره، می‌برمش.»

چمدان

بامزه بود و ناموزون یا شاید هم اسفناک، چیزی مابین طنز و گروتسک و تراژدی! سی سال زندگی مشترکش در یک چمدان جا شده بود، که آن هم پشت ماشین بود، همان جیب زهوآر در رفته‌شان که استاد همان سال‌ها گفته بود رفت و آمد به تهران را برایشان آسان می‌کند. آن سال‌ها هنوز جاده جدید را نکشیده بودند، تنها راه آمدن به تهران جاده قدیم بود. جیب، به قول استاد، ماشین خوبی برای پیمودن راه‌های ناهموار بود. ساره رادیو را روشن کرد. گوینده مشغول معرفی رمانی جدید بود و قرار بود بعدش با نویسنده جوانش مصاحبه کنند. زمانی اسم هر نویسنده جوانی که می‌آمد ساره می‌شناختش، بیشترشان شاگردان استاد بودند، آن زمان‌هایی که استاد دل و دماغ برگزار کردن کارگاه‌های داستان‌نویسی را داشت و رفقاییش بر سر راه انداختن ورکشاپ‌های او با هم رقابت داشتند. حالا خوب می‌دانست که آن‌ها هیچ‌کدامشان استاد را به خاطر خودش نمی‌خواستند. آن‌ها استاد را برای خودشان می‌خواستند، برای اسم درکردن، برای پول درآوردن، برای کسب اعتبار. اما باز هم بد نبود، این‌که

آدم فکر کند کسانی هستند که او را می‌خواهند خوب است، حتی اگر خواستشان واقعی نباشد.

استاد از کی به آن حال دچار شده بود، آن حال عجیبی که ساره هرگز نتوانسته بود برای کسی وصفش کند. خود ساره زمانی به درستی متوجه آن شده بود که استاد دیگر از کسی نمی‌رنجد و اگر هم می‌رنجد رنجش را اعلام نمی‌کند. مرحله بی‌اعتنایی استاد به همه چیز و همه کس به ساره فهمانده بود که حال او تعریفی ندارد، با وجود این، تا مدت‌ها نتوانسته بود دوستان استاد را متقاعد کند که حال او خوب نیست، زیرا از نظر آن‌ها بی‌اعتنا شدن استاد به تمام چیزهایی که همیشه آزرده‌اش می‌کردند چندان هم به ضررش نبود.

دو روز دیگر ساره پنجاه سالش می‌شد و استاد هفتاد و دو سالگی را هم رد کرده بود. ساره، با خط و خطوط روی صورتش که او را بزرگ‌تر از سن واقعی‌اش نشان می‌دادند و ریه‌هایی که بدون اسپری سالبوتامول هر لحظه ممکن بود کارش را تمام کنند، خودش را به اندازه زنی هشتادساله فرسوده و تنها می‌دید. این‌ها دستاوردهایش از سی سال زندگی مشترک در کنار استاد داریوش بود. تا چند سال بعد از ازدواجشان، ازدواجی که خودش هم نفهمیده بود چطور اتفاق افتاده بود، همچنان او را استاد صدا می‌کرد، با همان لحنی که چهار سال در دانشگاه صدایش کرده بود. بعد از چهار سال، دیگر به او «استاد» نگفت، استاد برایش شد داریوش، شد مردی معمولی و در عین حال سخت که همیشه باید به نحوی کنترلش می‌کرد. داریوش با آنچه می‌گفت و آنچه می‌نوشت فرق داشت. او آن مردی نبود که در سخنرانی‌هایش دیده می‌شد. داریوش خودش هم می‌دانست با تصویری که دیگران از او در ذهن خود ساخته‌اند فرق دارد. ادعایی نداشت، می‌دانست عیب‌هایی دارد. حساس و زودرنج بود، گاهی از احساسات خوب لبریز می‌شد و گاهی آن‌قدر افسرده و خموده می‌شد

که دل ساره برایش می سوخت. تا آنکه یک روز یکی از همان رفقای قدیمی که در سویس روانپزشک حاذقی بود تشخیص داد داریوش دوقطبی شده و باید دارو مصرف کند.

دوقطبی بودن داریوش فقط یک جا به دردش می خورد: کار. چه در دوره های افسردگی و چه در دوره های مانیای بیماری اش نبوغ عجیبی پیدا می کرد. می نوشت و می نوشت و خط می زد و دوباره می نوشت. ساعت ها از پشت میز کارش بلند نمی شد. گاهی یادش می رفت ساره وجود خارجی دارد. ساره می رفت تهران، چند روزی آنجا می ماند و داریوش وقتی او به خانه برمی گشت تازه متوجه می شد که زنش خانه نبوده. رفیق روانپزشکش هشدار داده بود که اگر قرص لیتیمومش را مصرف نکند، ناچار می شوند بستری اش کنند. ساره تا جای ممکن قرص را به خوردش می داد، اما بارها پیش آمده بود که داریوش سر او را به طاق بکوبد و دارو را نخورد و در این شرایط مراقبت از او برای ساره طاقت فرسا می شد.

مصاحبه رادیویی با نویسنده جوان شروع شد. اسم ناشر کتاب که آمد، چیزی در قلب ساره بالا و پایین رفت؛ این ناشر همان ناشری بود که بعد از یازده سال هنوز نتوانسته بود مجوز رمان جدید داریوش را بگیرد و این اهمال یا شاید هم ناتوانی حال مرد را بدتر کرده بود. ساره این را می دانست که وقتی داریوش را سوار ماشین می کند باید کاست موسیقی کلاسیک را پیدا کند و سر او را با موتسارت و بهوون گرم کند، داریوش نباید خبرهای مربوط به کتاب و ادبیات را دنبال می کرد، همان طور که تجربه به ساره نشان داده بود دور اخبار سیاسی را هم باید خط می کشیدند. دکتر آژند چند باری تأکید کرده بود که «هیجان برایش سمه». یک دستش به فرمان بود و دست دیگرش در داشبورد دنبال کاست قدیمی می گشت. پیدایش کرد. خاک گرفته بود. فوتی به آن کرد و داخل دستگاه پخش صوت گذاشتش. اپرای «عروسی فیگارو» از وسط هایش

شروع به خواندن کرد. صدایش را زیاد کرد. در بیست سالگی عاشق همین چیزهای استاد شده بود، این که همه کس و همه چیز را می شناخت، موسیقی های خوب گوش می کرد، کتاب های خوب می خواند، همه نقاش های دنیا را می شناخت، همه موزه هایی را که ساره اسمشان را در کتاب ها خوانده بود از نزدیک دیده بود و از همه مهم تر این که همه او را می شناختند. این ها برای ساره کافی بود، این ها و چشم های سبز استاد که آرام و مردانه بودند و به خیال خودش می توانست ساعت ها به شان زل بزند، بی آن که حس کند زمان گذشته و احساس کند عمرش را هدر داده. کیفش را از روی صندلی کمک راننده برداشت و دست کرد در آن. شناسنامه اش همان جا بود، کارت ملی اش هم. هرچه فکر کرد چیز دیگری از آن خانه نمی خواست: چند کتاب، چند دست لباس، مسواک و خمیر دندان و ظرف داروهایش. همین ها چمدان سی ساله اش را پر کرده بودند.

اگر بچه داشتند... اگر بچه داشتند، خیلی خوب می شد. آن وقت لااقل انگیزه ای برای ماندن داشت، حتی برای رفتن... حالا ماندن و رفتن برایش فرقی نداشت؛ او هم به همان مرحله بی اعتنایی رسیده بود. شاید مرض استاد مسری بود و به او هم سرایت کرده بود. ماندن از این هم داغان ترش می کرد و نمی خواست باقی عمرش را در اضطراب و دلواپسی بگذراند؛ هیچ وقت پیش کسی اعتراف نکرده بود که از این بی اعتنایی به شدت می ترسد. به خواهرزاده اش سپرده بود برایش پرشین کت قیمت کند. به آژانس املاک آشنایش گفته بود در همان لواسان برایش سوئیتی پیدا کند. می خواست یک بچه گربه بگیرد و در سوئیت کوچکی در لواسان با او زندگی کند. دیگر حتی دلش نمی خواست با مردی باشد، هیچ مردی. و البته کسی هم دیگر به زن پنجاه ساله خسته ای که دو ریه بیمار و چهره ای درب و داغان و از همه مهم تر روحی آزرده داشت نگاه نمی کرد، زنی که از بیست سالگی در برابر همسر چهل و دو ساله اش فقط «بله» و «چشم» گفته بود و دیگر توان هیچ اظهار نظری را در خود نمی دید.

در آن سی سال فقط در برابر بچه نخواستن داریوش مقاومت کرده بود، مقاومتی که البته بی نتیجه مانده بود. او بچه می خواست و داریوش فکر می کرد احمق‌ها بچه دار می شوند. ساره چند روزی رفته بود تهران پیش خواهرش تا شاید داریوش کوتاه بیاید و راضی شود، اما او نیامده بود دنبالش. وقتی ساره بعد از پنج روز برگشته بود خانه، همه جای خانه پر از ظرف‌های نشسته بود و زیرسیگاری‌های خالی نشده و رختخواب‌های جمع نشده. داریوش وسط همه این ریخت و پاش‌ها روی زمین نشسته بود و کاغذهایش دورش پراکنده بودند. او تا ساره را دیده بود گفته بود: «بیا بشین برات بخونم... بالاخره تمومش کردم.» ساره به ریش اصلاح نشده‌اش نگاه کرده بود و نشسته بود کنارش لابه لای کاغذها و آشغال‌خوراکی‌ها و بشقاب‌های نشسته و خاکسترهای سیگار و به داستانش گوش داده بود و چیزی نگفته بود. وقتی داستان تمام شده بود، داریوش سرش را روی شانه او گذاشته بود و گفته بود: «اگه تو رو نداشتم، نمی‌تونستم بنویسمش، چون معنای بخش بزرگی از زندگی رو بدون تو هرگز لمس نمی‌کردم.»

حالا برای خیلی چیزها دیر شده بود. دیگر نه فرار بود مادر شود، نه می‌توانست به روزهای خوش دانشگاه بازگردد، نه جرئت نوشتن داشت. نمی‌خواست و نمی‌توانست بنویسد. استاد هیچ وقت در نوشتن جدی‌اش نگرفته بود. خیلی وقت‌ها که استاد، با برقی در چشم‌ها، داستان‌های شاگردانش را برای او می‌خواند، ساره پیش خودش فکر می‌کرد ایده‌های بهتر از آن در سر داشته، ایده‌هایی که هیچ وقت برای استاد حرفشان را نزده بود.

یک بار به سرش زده بود نوشته‌هایش را مخفیانه به یکی از دوستانِ ناشرِ داریوش سپارد. دلش می‌خواست نظر او را بشنود. تا دم دفتر نشر رفته بود. نتوانسته بود شاسی زنگ را فشار دهد. دستانش لرزیده بودند، پاهایش کم‌رمق شده بودند و راهش را به سمت خانه کج کرده بود.

صدای اپرا گوش‌هایش را پر کرده بود. این تنها اجرایی بود که داریوش

می‌پسندیدش. در دوره‌های شیدایی بیماری‌اش گاهی پیش می‌آمد دوازده سیزده بار پشت سرهم این اپرا را از اول تا آخر گوش کند بی آن‌که خسته شود. در آن لحظه‌ها بطری‌های نوشیدنی را پشت سرهم تمام می‌کرد و باز هم آرام نمی‌گرفت. ساره که از رام کردنش ناامید می‌شد، توی باغ قدم می‌زد و برمی‌گشت طبقه پایین درِ اتاقش را از تو قفل می‌کرد و می‌خواست. صبح داریوش بیدار می‌شد، بی آن‌که چیزی از شب قبل یادش بیاید.

بزرگراه بابایی غلغله بود. باران اردیبهشت نم‌نم روی شیشه‌ها می‌بارید. دیگر چیزی از عمق وجود خوشحالش نمی‌کرد، احساس می‌کرد کرحت و بی‌احساس شده. قبلاً انرژی عجیبی از ماه اردیبهشت دریافت می‌کرد. در طول این سی سال آن قدر تغییر کرده بود که دیگر خودش هم باورش نمی‌شد اردیبهشت برایش فرقی با تیر و آبان و بهمن نداشته باشد.

روزی که خبر رسید داریوش یکی از شانس‌های دریافت نوبل ادبیات است جزو معدود لحظات زندگی ساره در آن سال‌ها بود که چیزی دلش را لرزانده بود و احساس کرده بود زنده است. برای داریوش اما مهم نبود. مثل همیشه جوایز ادبی را به سخره گرفته بود. توضیحات ساره و برخی از دوستان خود داریوش، مبنی بر این‌که نوبل با جوایز دیگر فرق می‌کند، هم راضی‌اش نکرده بود. ساره البته این را خوب می‌دانست که حرف هیچ‌کس نمی‌تواند نظر داریوش را تغییر دهد. داریوش آن قدر به جایزه نوبل انتقاد کرده بود که تقریباً همه اطمینان داشتند نبردن جایزه تأثیری درش نمی‌گذارد، اما وقتی جایزه به نویسنده دیگری تعلق گرفته بود حالش خراب شده بود. افسردگی. این بار طولانی‌تر از همیشه. افسردگی او ساره را هم افسرده کرده بود. هر روز تا ظهر خواب بودند و وقتی بیدار می‌شدند، هر کدام در لاک خود فرومی‌رفتند. غذا نمی‌خوردند، تلفن‌ها را جواب نمی‌دادند، کسی را به ملاقات نمی‌پذیرفتند، کتاب نمی‌خواندند، حتی به زور حمام می‌رفتند. یادش نمی‌آمد چقدر طول کشیده بود تا بهتر

شوند، تنها چیزی که می‌دانست این بود که، برخلاف نظر بسیاری از دوستان داریوش و همسرانشان، او نقش زن فداکار را بازی نمی‌کرد، بلکه آن‌قدر خودش را در آن زندگی گم کرده بود که گاهی آرزو می‌کرد می‌توانست نقش بازی کند و عمیقاً درگیر فراز و نشیب‌های ذهنی داریوش نشود.

وقتی روز قبل خواهرزاده‌اش از او پرسید چه چیزی خوشحالش می‌کند، ساره دقایقی فکر کرد و بعد سکوتی طولانی. واقعاً چه چیزی خوشحالش می‌کرد؟ پرشین‌کت؟ خانه‌ی جدا از داریوش؟ طلاق؟ ازدواج دوباره؟... واقعیت آن بود که دیگر خودش هم نمی‌دانست چه چیزی خوشحالش می‌کند و بدترین قسمت ماجرا همین بود، این‌که نتوانی بفهمی چه چیزی حالت را کمی بهتر می‌کند.

توی ترافیک بابایی به عکس پرشین‌کت‌هایی که خواهرزاده‌اش فرستاده بود نگاه کرد. قشنگ بودند. خواهرزاده‌اش توضیح داده بود که مراقبت چندانی نمی‌خواهند، غذا و خاکشان مهم‌ترین ارکان زندگی‌شان است. می‌شد در خانه رهایشان کرد و رفت. همین که غذا و آب و خاک داشتند کافی بود. چقدر دلش برای این نوع زندگی تنگ شده بود، این‌که کسی را داشته باشی و در عین حال بدانی بی‌تو نمی‌میرد، لااقل تا چند روز نمی‌میرد. عاطفه‌ی چندانی هم در کار نباشد. هیچ‌کدامتان آن‌چنان درگیر هم نشوید، کارتان را کنید، مسالمت‌آمیز، بدون جنگ اعصاب. بدون قرص لیتیوم. اگر بچه داشتند... خواهرش چند باری به کنایه گفته بود: «اگه بچه‌دار می‌شدی و به داریوش می‌رفت چی؟ یه مریض کافی نیست؟ با دوتاش می‌خواستی چه کنی؟» یادآوری منطقی و ترسناکی بود. اما داریوش از روز اول این‌طور نبود. آن روزها که ساعت‌ها در دانشگاه تدریس می‌کرد، آن روزها که سر کلاس‌هایش شوخی‌های بامزه‌ای می‌کرد و همه‌شان را به خنده می‌انداخت؛ انگار استاد آن روزهای دانشکده ادبیات این داریوش نبود. چه چیزی داریوش را به این روز

انداخته بود؟ رمان‌هایی که چاپ نمی‌شدند؟ آدم‌های دور و برش که فقط اسمشان آدم بود؟ رفقای که گمان می‌کرد می‌تواند دلش را به آن‌ها خوش کند و همه شان خالی کرده بودند؟ آن‌هایی که در مقابلش کرنش می‌کردند و پشت سر زیرآبش را می‌زدند؟ نکند نتوانسته بود شریک زندگی خوبی برای او باشد؟ نکند او باعث شده بود داریوش به این روز بیفتد؟ یعنی او دیوانه‌اش کرده بود؟

باران تند شد. خیلی وقت بود برف‌پاک‌کن ماشین خراب بود. چرا درستش نکرده بود؟ همیشه تصور می‌کرد بعضی کارها مردانه‌اند. از آن تصوراتی که بعدها فهمید چقدر اشتباه است؛ درست زمانی متوجه شد اشتباه می‌کرده که ناچار شد همه کارهای اسماً مردانه خانه را خودش رسماً یک‌تنه انجام دهد، آن هم با ریه‌هایی بیمار.

فکر کرد قبل از رفتن به دفتر کلانی بهتر است ماشین را تعمیرگاه ببرد. دید شیشه گرفته شده بود. اپرا در پرده دوش بود. بعد از چند ماه از خانه بیرون زده بود. لااقل در اردیبهشت آلودگی هوایی وجود نداشت که بکشدش. پس هنوز از مرگ می‌ترسید. زندگی چه داشت که دودستی چسبیده بودند به آن؟ چه انگیزه‌ای او را به جلو می‌کشاند؟ اصلاً مگر جز داریوش چیزی از آن زندگی برایش مانده بود؟ شیشه را پایین کشید. ریه‌هایش را از هوای تازه پر کرد. سه روز می‌شد، دقیقاً سه روز می‌شد که داریوش از اتاقش بیرون نیامده بود و فقط می‌نوشت. به انگشت باندپیچی شده‌اش نگاه کرد. حتی وقتی نزدیک بود با چاقوی تیز آشپزخانه انگشتش را قطع کند و از فرط درد به گریه و ناله افتاده بود داریوش صدایش را نشنیده بود. وقتی کاسه سوپ را با همان دست مجروح و باندپیچی شده جلویش قرار داده بود، او انگشت زخمی‌اش را ندیده بود و حالا هم که ساره بعد از چند هفته از خانه بیرون زده بود از او نپرسیده بود کجا می‌رود و چرا می‌رود و کی برمی‌گردد. خنده‌اش گرفت و

شیشه را بالا داد. اگر پرشین‌کت می‌خرید، وضعش با حالا چقدر فرق می‌کرد؟ پرشین‌کت هم مسلماً نمی‌پرسید کجا می‌روی و چرا می‌روی، اما لابد برایش مهم بود که صاحبش، همخانه‌اش، کی برمی‌گردد تا دست‌کم به او غذا بدهد. خواهرزاده‌اش می‌گفت پرشین‌کت‌ها نوازش کردن را دوست دارند، بعضی‌هایشان هم بلدند نوازش کنند. شب‌ها می‌آیند بالای سرت، کنارت، توی تخت می‌خوابند. صدای نفسشان را می‌شنوی. آن‌ها هم دوست دارند صدای نفس صاحبشان را بشنوند، یک جورهایی مایه دلگرمی‌شان است. چند سال بود اتاقشان را از هم جدا کرده بودند؟ چند وقت بود حتی داریوش گونه‌اش را نبوسیده بود؟ چند وقت بود برای داریوش مهم نبود صدای نفس‌های او را بشنود؟ سرش را روی فرمان گذاشت. باران کم شده بود. هوا تازه بود. از آن اردیبهشت‌های دیشی بود که اگر ده سال پیش بود، با هم می‌رفتند فشم و کنار رودخانه قدم می‌زدند و بوی باران را توی ریه‌هایشان می‌کشیدند. استاد شاگردانش را دعوت می‌کرد خانه‌شان و در باغ با هم داستان می‌خواندند و او از پشت پنجره تماشايشان می‌کرد و پیش خودش فکر می‌کرد این‌ها هم جای بچه‌هایشان. داریوش حتی اندکی لمس کردن احساس مادری را از او سلب کرده بود. گوشی‌اش زنگ خورد. یعنی داریوش بود؟ یعنی ممکن بود قرصش را خورده باشد و فهمیده باشد زنش سه ساعتی می‌شود که خانه نیست و نگفته کجا می‌رود؟ ممکن بود داریوش بگوید بیا برای فردا تولدت یک کاری کنیم؟ برویم کنار رودخانه قدم بزنیم یا مثلاً برویم رستوران لیدی‌برد شام بخوریم؟ شمارهٔ دفتر کلانی بود. جواب داد. منشی وکیلش بود. می‌خواست یادآوری کند نیم ساعت دیگر قرار ملاقات دارند. گفت یادش است و در راه‌بندان گیر افتاده. منشی توضیح داد که وقتش محفوظ است و نگران نباشد.

به چمدانش روی صندلی پشت نگاه کرد. بعد از دفتر کلانی کجا باید

می‌رفت؟ هتل؟ خانه؟ خواهرزاده‌اش؟ پیش دوست‌های قدیمی‌اش که ماه‌ها بود جواب تلفن‌هایشان را نداده بود؟ بعد از طلاقشان چه کار باید می‌کرد؟ نویسنده می‌شد؟ کتاب منتشر می‌کرد؟ در مجلات ادبی نقد کتاب می‌نوشت؟ در مؤسسهٔ ادبی «سیمین دانشور» که دوستان قدیمی‌شان تأسیس کرده بودند به تدریس مشغول می‌شد؟ ظاهرش را چه کار باید می‌کرد؟ بد نبود موهایش را رنگ کند. داریوش دوست نداشت زنش مو رنگ کند، می‌گفت موی سفید اصالت بیشتری دارد. اما خودش فکر می‌کرد با موهای یکدست سفید بسیار پیرتر از سن واقعی‌اش به نظر می‌رسد. شاید موی قهوه‌ای روشن جوان‌ترش می‌کرد. بعد هم باید وقتی از متخصص ریه‌اش می‌گرفت. چند سالی می‌شد دیگر چکاپ نمی‌رفت و خودش خوب می‌دانست وضع ریه‌هایش بدتر از قبل شده. راه کمی باز شد. پیچید توی خروجی کاوه. به آدرس وکیل نگاه کرد. خیابان روشن‌دان. ساختمان نوساز و شیک بود. وکیلی که کارش همین بود: طلاق. به قول خواهرزاده‌اش وکیل خانواده. پیاده شد. بارانی‌اش را مرتب کرد. کیف را روی شانه‌اش انداخت. نمی‌توانست جلو برود. پاهایش در اختیارش نبودند. تکیه داد به ماشین. بارانی‌اش خیس شد. اهمیتی نداشت. خواهرزاده‌اش گفته بود: «کلانی زن شیک‌پوشیه، اون‌جا می‌ری یه کم به خودت برس.» قطعاً او درک نمی‌کرد برای کسی که دارد می‌رود پروندهٔ سی سال زندگی مشترکش را در عرض نیم ساعت ببندد آراسته بودن یا نبودن خیلی هم مهم نیست.

گوشی‌اش زنگ خورد. از مطب روانپزشک جدید زنگ می‌زدند، روانپزشکی که وقتی رفیق قدیمی داریوش خارج از کشور می‌رفت به جایش می‌نشست. منشی می‌خواست وقتشان را چک کند. سوار ماشین شد. باید به خانه برمی‌گشت.

نامهٔ خداحافظی

همکارانم یکی‌یکی از ایده‌های جدیدشان می‌گویند. خانم سردبیر خشک و جلدی نشسته سر جای همیشگی‌اش در رأس میز و از حرف‌هایشان نت برمی‌دارد، گاهی سرش را به نشانهٔ تأیید تکان می‌دهد، گاهی فقط سکوت می‌کند که این یعنی از سوژهٔ پیشنهادی خوشش نیامده. دیگر قلقش دستمان آمده. برای بعضی از همکارانم کارشان حکم همهٔ زندگی‌شان را دارد، مراقب‌اند یک وقت از دستش ندهند. جنبهٔ مادی کار برایشان مهم است، حق هم دارند.

پشت سر خانم سردبیر روی تخته وایت‌برد با حروف درشت و خوانایی نوشته شده «اتاق فکر». معنایش ساده است؛ یعنی هشت نفرمان باید بنشینیم فکرهايمان را روی هم بگذاریم تا موضوع درست و حسابی‌ای برای شمارهٔ بعدی ماهنامه پیدا کنیم و فوری به تأمین خبر، مصاحبه و گزارش مشغول شویم.

جاوید! کاش این را همان موقع‌ها به‌ت گفته بودم، این را که ایده‌هایت همیشه چقدر به دردم می‌خوردند و چقدر به کارم می‌آمدند. همیشه وقتی

ایده‌های ناب و دست‌اولت را به خانم سردبیر می‌دادم، گل از گلش می‌شکفت. شاید از سر همان ایده‌های درجه یک توست که حالا به‌وضوح بین من و بقیه همکاران فرق می‌گذارد. یک جورهایی حتم دارد اگر در نهایت نتوانند به جمع‌بندی درست و حسابی‌ای درباره موضوع پرونده شماره بعدی مجله برسند، من با ایده خلاقانه‌ام نجاتشان می‌دهم. احتمالاً ماه قبل سکوت‌م را به حساب غم رفتن تو گذاشتند و خانم سردبیر با بزرگواری همیشگی‌اش به موقعیت خاص من احترام گذاشت و به حال خود رهایم کرد. اما این بار چی؟ بگویم یا رفتن تو ایده‌های نو هم رفته‌اند؟ اوایل مریم همیشه تعجب می‌کرد. می‌گفت: «بابا، جاوید رو چه به خبرنگاری و روزنامه‌نگاری؟!» راست هم می‌گفت. ظاهراً نباید میان یک مرد داروساز بازنشسته و حرفه خبرنگاری آن هم برای مجله‌ای مختص زنان ارتباطی وجود داشته باشد. اما این را هیچ‌وقت به مریم نگفتم که تو ما زن‌ها را خیلی خوب می‌شناسی، حتی بهتر از خودمان.

همکاران در حال بحث و گفتگو هستند و خوب متوجه نگاه زیریرکی خانم سردبیر به خودم هستم. لابد فهمیده که خالی از هر ایده و فکر نابم. اگر بفهمد حتی به یک کلمه از حرف‌هایشان گوش نداده‌ام، دیگر به کل از من قطع امید می‌کند. دلم می‌خواهد فریاد بزنم من را به حال خودم بگذارید، نمی‌خواهم این‌جا روی این صندلی در این جلسه کذایی بنشینم و به موضوعات مثلاً چالش برانگیز برای همجنسانی فکر کنم که تا چند وقت پیش مطمئن بودم خوب می‌شناسمشان و حالا شک دارم حتی اندکی درباره‌شان بدانم. آخر، من را چه به نظر دادن درباره زنان. بله جاوید، بله دکترجان! این تو بودی که به مجله زنانه ما موضوعات و مصاحبه‌های خوب پیشنهاد می‌دادی و برایمان می‌نوشتی، من چه؟ مدرک فوق‌لیسانس ارتباطات و لیسانس روزنامه‌نگاری دقیقاً به چه دردم خورده‌اند، وقتی نه ایده دندان‌گیری دارم و نه شناختی از جنس خودم.

سعیدی، همان دختر لاغراندازی که همیشه می‌گفتی به ش نمی‌آید شوهر و بچه داشته باشد، حسابی معرکه گرفته. نمی‌دانم از جایی که هستی می‌بینی مان یا نه، به هر حال او دارد تا جای ممکن به موضوع پیشنهادی خانم شکوهی می‌تازد. شکوهی را که یادت می‌آید، همان دبیر ادبیات بازنشسته که قرار بود تجربیات سال‌های تدریسش در مدارس دخترانه را در اختیار مجله بگذارد و می‌گفتی قلم خوبی دارد. معمولاً ایده‌های جالبی دارد و بیشتر اوقات طرح‌هایش تأیید می‌شود. حالا این دخترک جوان لاغرمردنی می‌خواهد به موضوع پیشنهادی خانم میانسال ایراد بگیرد. خانم سردبیر فعلاً نظری نمی‌دهد. می‌دانم منتظر من است. آخر هم ته خودکار بیک را می‌گذارد گوشه‌لبش و می‌گوید: «شما هم یه چیزی بگو اورانوس جان، از اول جلسه منتظر نظر توأم!» ماتم برده. چه بگویم وقتی نمی‌دانم درباره‌چی صحبت می‌کنند. اورانوس! کاش به جایش می‌گفت «خانم پشتیبان». همیشه از اسمم فرار کرده‌ام. همیشه آن را به نحوی مخفی کرده‌ام. مثل سن و سالم که دوست نداشتم کسی بداندش. یادت می‌آید جاوید؟ در اولین قرارمان سنم را به تو دروغ گفتم. تو هم حدس نمی‌زدی هشت سال از سنم کم کرده باشم. بعد که قضیه جدی شد ناچار شدم راستش را بگویم. اعتراف به دروغ سخت‌تر از خود دروغ گفتن است. تو خندیدی، فقط خنده. از آن خنده‌هایی که نفهمیدم به خیریت من است یا به بامزگی‌ام. هرچه بود، از آن به بعد یاد گرفتم دیگر به تو دروغ نگویم، چون دلم نمی‌خواست آن‌قدر راحت به م بخندی و احساس حماقت کنم! اما تو چی؟ دروغ گفتی؟ دروغ گفتی یا پنهان کردی؟ فرق می‌کند! گمان می‌کنم فرق کند.

هفت جفت چشم به صورتم خیره شده‌اند. احساس خفگی می‌کنم. آهسته می‌گویم: «ببخشید خانم شریفی، من حال خوب نیستم.» خودکارش را زمین می‌گذارد و عینکش را برمی‌دارد: «حق داری. شرایط خیلی سختیه، ولی به نظر من اگه خودتو سرگرم کار کنی، زودتر فراموش می‌کنی.» زیر لب

می‌گویم: «درسته.» درست نیست، دیر و زود هم ندارد. مگر بدبختی چیزی است که فراموش شود. از خودم متنفر می‌شوم وقت‌هایی که دیگران را الکی تأیید می‌کنم. این را هم خودت یادم دادی. همیشه می‌گفتی وقتی مخالفی، الکی موافقت نکن و هنوز هم یاد نگرفته‌ام اصلی‌ترین قاعده زندگی تو را زندگی کنم. خانم شریفی عینکش را دوباره می‌زند و روبه یکی دیگر از همکاران ادامه می‌دهد: «خب، شما نظرتون چیه؟» حواس‌ها می‌رود سمت او. از خانم سردبیر نمی‌ترسم. دلیلی برای ترسیدن ندارم، نه این‌جا مدرسه است و نه او مدیرش، نه به چندرغاز حقوق خبرنگاری احتیاجی دارم و نه اصلاً برای پول این‌جا نشسته‌ام. زمانی فکر می‌کردم می‌توانم کاری برای زن‌های این مملکت بکنم تا زندگی‌شان کمی بهتر شود. فکر می‌کردم حتی اگر شرایط یک نفر هم بهتر شود، کار بزرگی کرده‌ام. فکر می‌کردم ما هشت نفر قرار است از حقوق همه زن‌های این کشور دفاع کنیم و خیلی چیزها را یادشان بیندازیم. این عقاید مال همان زمان‌هایی بود که در اوج حماقت فکر می‌کردم قرار است دنیا را عوض کنم. تو خوب می‌دانستی از مرحله پرتم، اما به رویم نمی‌آوردی. نمی‌خواستی ناامیدم کنی. اعتقاد داشتی آرزو بر جوان‌ها عیب نیست. این را همیشه می‌گفتی، با این‌که من جوان نبودم و تو هم این را خوب می‌دانستی.

گوشی‌ام تکان می‌خورد. آهسته می‌برمش زیر میز و نگاهش می‌کنم. مریم است. اولین باری که اسمش را شنیدی گفتی: «حالا چرا مریم؟ قشنگ اما تکراری.» و نتوانستم برایت توضیح دهم که دوست نداشتم دخترم مثل من از اسمش فرار کند. این را نگفتم، چون از نظر تو اسم خاص بود، مثل خودم. اولین باری که اسمش را شنیدی این را گفتی. چرا این دروغ‌ها را باور کردم جاوید؟ چرا در سی و هشت سالگی مثل دختری هجده‌ساله از شنیدن آن دروغ‌ها آن قدر ذوق زده شدم؟ شاید آن موقع‌ها حرف‌هایت از صمیم قلب بود، شاید راست می‌گفتی، گرچه تو دروغی نگفتی. هیچ وقت نفهمیدم اسم برزخ میان راست و دروغ را چه باید گذاشت.

حالا نوبت آیه است که صحبت کند. همان همکار بادل و جرثوم که برای تهیه گزارش‌هایش دست به هر کاری می‌زند. یک بار دوربین عکاسی‌اش را حدود یک ماه ضبط کردند. یادت می‌آید؟ آخرش هم آن رفیقت توانست کارش را درست کند، همان رفیقت که می‌گفتی همه‌جا دوست و آشنا دارد. چقدر جلو همه بچه‌ها به بودند افتخار کردم. یعنی آن موقع‌ها هم ته دلت به سادگی ام می‌خندیدی؟

مریم برایم نوشته: «مامان، حالت خوبه؟ سر کاری؟» چقدر دوستت داشت. دروغ است بگویم اندازه پدرش، اما خیلی دوستت داشت. یادت که می‌آید، تا همان روز آخر هم «بابا جاوید» گفتن از دهانش نمی‌افتاد. خیلی کارها برایش کرده بودی. درست سیزده سالش بود که وارد زندگی مان شدی. یادت می‌آید وقتی اولین بار به عنوان ولی‌اش در جلسه اولیا و مربیان مدرسه راهنمایی‌اش شرکت کردی چقدر ذوق کرد، وقتی رضایت‌نامه اردوی شیراز دبیرستانش را امضا کردی، وقتی برایش موبایل خریدی، وقتی سویچ اولین ماشینش را تو کف دستش گذاشتی... باور نمی‌کنم جاوید! مگر می‌شود تو آن کسی نباشی که فکرش را می‌کردم، مگر می‌شود تو آن مرد مهربان نباشی، مگر می‌شود تو همان مردی نباشی که چهارده سال تمام برای مریم پدری کرد.

خانم سردبیر بلند می‌شود و روی وایت‌برد می‌نویسد «زنان و طلاق». پس به توافق رسیدند و موضوع شماره بعدی مجله انتخاب شد. اگر تو بودی، لابد می‌گفتی از خودت شروع کن. موضوع طلاق از کسری. این‌که چه شد تصمیم گرفتی تمام کنی، چرا با او نرفتی آلمان، چرا نگذاشتی مریم برود، مگر کسری چه عیب و ایرادی داشت... این‌ها چیزهایی بود که در همان دیدارهای اول پرسیدی و همه را جواب دادم. وقتی از تو پرسیدم: «چرا هیچ‌وقت ازدواج نکردی؟» کمی فکر کردی و شانه بالا انداختی و گفتی: «نشده.» و همه تعجب کردند از این‌که در چهل و چهار سالگی تصمیم گرفته‌ای به مجرد طولانی‌ات با این ازدواج

عجيب خاتمه دهى، ازدواج با زنى مطلقه كه يك دختر نوجوان دارد. بله جاويدا! مى دانم. مى گفتمى دوستم دارى، خطوط صورتم را حتى! مى گفتمى اولين بار است كه فكر مى كنى بايد با يكي تا آخر عمر بمانى. مثل كتابها، مثل فيلمها، مثل سريالهايى كه هميشه به نظرم غيرواقعى مى آمدند. اينها را گفتمى و به شان وفا كردى، اما من هرگز نفهميدم پنهان كردن بخشهاى ناگفته چيزى از ارزش وفادارى ات كم مى كند يا نه. كاش مى شد از خودت بپرسم دروغ گفتن بدتر بود يا پنهان كردن؟

همكاران در حال يادداشت وظيفشان براى شماره بعدى هستند. خانم سردبير به من مى گويد: «مصاحبه! با يك زن مطلقه موفق. موافقى؟» «باشه» اى مى گويم و تمام. بى حوصله ام. تمام ارزش و اعتبارى كه براى خودم قايل بودم در چشم برهم زدنى از بين رفت، دود شد و به هوا رفت. چرا فكر مى كردم لياقت دارم در اين مجله بنويسم؟ خانم سردبير ادامه مى دهد: «مى تونه مثلاً به بازيگر موفق يا به كارآفرين موفق باشه. بين چى بهتره ديگه.» سر تكان مى دهم كه يعنى «باشه».

وقتى خواهرت ضجه مى زد كه «چرا تصادف؟!»، من در اين فكر بودم كه تو در آن جاده خلوت لعنتى، آن موقع سال، آن ساعت شب چه كار مى كرده اى و چرا من خبر نداشته ام. هجدهم اسفند بود. قرار بود تا صبح در دفتر مجله شماره ويژه نوروز را ببنديم. حتم داشتم آن ساعت نيمه شب در خانه خوابيده اى كه از بيمارستان زنگ زدند. نزديكترين بيمارستان به باشگاه سواركارى. حتى اسمش را نشنيده بودم. فكر كردم اشتباه مى كنند. گمان مى كردم تنها خانه اى كه خارج از تهران داريم و ويلاى لواسان است كه كليدش معمولاً در اختيار مريم بود براى مهمانى هاى دوستانه اش. اما... لعنت به آن تصادف.

خانم سردبير نام عده اى از هنرمندان و شخصيت هاى معروفى را كه طلاق گرفته اند روى وايت برد مى نويسد و به نظرش بد نيست تلاشمان را